

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE3543

طَمَعْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ التَّوْحِيدِ

سُورَةُ الْخَاءِ الْمَعْلُومَةِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۲
و سیاه

۳۵۲۳

2002

بسم الله الرحمن الرحيم

در تالیف گری نیز دان چگون و چند خانه سحر پویند را گوشت پاره زبان چون و اسیر یوسف
در دیده و در شاپه وازی احباب میسم سرسوزان ککاب گوی برسلک چون انکشان نشان
مصر بیده صلی الله علیه و آله - آجرم سر آفریند تعالی این کتاب چنین گذارش میکند
که اگر یوسف زینجا ملاجایی چون بسایه و تروجر در دست ناقان روزگار و اجیر یوسف
چون لغت و نجوم علم بیت حسن آفریند یوسف زینجا و باز یوسف عالم امکان و اینها دیده یکنیم یوسف
ملاجایی **س** هنوز از ابر حست و در نشان است به نمی و میخانه باجه و نشان است به درین
و نشان کار آفرینی سخن میسر است و ختم سخن نیز که می است و نیز حکم کل جدید لید و در تازنه از تسمیه
بانه از نه بنابرین یوسف زینجا ملا آور صنف تکره انکند از کتبت خانه از انکند یوسف
سید احمد بن خرقانی بسوی برادر میسرتجا و حسین کجانی که نسخه اش قلمی بود چون آورده بنگار چادام
باجر یوسف زینجا را نگار که بانه آورده در نظر میسرتجا و ملاجایی شکسته زیر که این نسخه است و مفصل
و آن قلم است مجمل آید از قدر و امان علم و تکرار این کتاب چون کند در دست بدست برادر و تکرار
نیز بر بخشیم انصاف بگویند و آفریند محمد و تقوی بیان و نیز زانی مالک طبع حقیقه العاوم شهر مدینه

سر آغاز کتابی حمدیہ الارب

خداوند اورے از جود بکشا
از اندر سوے خود کش محکم را
بخاکم زبیر احسانت نمی بس
بنام آنکه تاشش کردینسا
تعالی اللہ خداوندی گانه
شب و روز آور و روزان و شبها
چراغ افسر و سپران سحر خیز
شکر پاشل و بان تو شخندان
شریاسا سے فرق حج کلا مان
خرامان ساز کبک کو بهاری
ورق گردان بر شلغ و گیاهے
بحث بوی آن یکیتا و پاک
فلک زانچم زمین از چشمه روشن
بروز و شب شدہ محو لطف اره
فلک را شوق کا و راجوید از خاک
زیر چو شمشیر بهر هم گشاده
باسطراب جستن راز افلاک
تلپ میون از کف آب دریا

رہے کان بایدم بنود و بنامے
از ان ره کو سے خود کن منظم را
کلمہ از تو چون ادم و می بس
دل از یوسف چو پوست از زینجا
کہ بود و هست و باشد جاودانه
بہم آسینہ عجبہا و طریہا
نوا آمو ز مرغاب شب آوینہ
خرد بخش داغ ہوشمندان
فسون فرماے چشم خوش نگاہان
نوا پرواز مرغ مرغزارے
جرس جنبان ہر گم کردہ راے
ز سطح خاک تا بالاسے افلاک
در ان نیلی چین دین ستر گلشن
یکے از دیدہ آن یک از ستارہ
زمین را ذوق کش بندید و افلاک
ندیدہ انچہ می بینی زیادہ
خبر و ادن ز رمل از لطیف خاک
شدن انہا ہر الیوان شریاست

<p>کُل من خوب باید خود سزشتی خطش در کش بدت ثنت خام</p>	<p>خط لوح جبینم خود نوشتی کرم خط خطا بینی ز نماند</p>
<p>در سناجات گوید</p>	
<p>رگ دل تا رجا نم رشته تست اگر ز شتم و گر محکم تورشتی محمد شد غمین ابلیس خورنده و گر ره آن شود غمگین و این شاد شود دشمن شکفت دست غمناک</p>	<p>بله نخل حیاتم رشته تست اگر تلخ هم و گر شیرین تو کشتی زمین تجربه که سرزد اخیل داوند چو ندلم از عذاب آرد بفریاد رواداری و دیواری ایزوپاک</p>
<p>در لعل حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله</p>	
<p>ز نام خود بیرون آور و نامش با و از راز و همت گفت گو کرد ز راز عالم و آدم خبر و وار مشرف شد درین تشریف فاخر که کار آخر عالم بخیر است</p>	<p>محمد کافیر پیدا ز تماشش احد نام خود احمد نام او کرد چنین انبیا سالار و سردار چو آن خیل خیریلان در آخر خطه روشن درین پیرینه است</p>
<p>در حرار ج پیغمبر صلی الله علیه و آله</p>	
<p>روان پرور چو آب زنده گانی ز نورش مهر و مه را روشنائی زل را شستری باز و شکسته خروشش عرش در سبوح و قدوس</p>	<p>شاد روشن و از روز جوانی سپید بار و روشش آشنائی نورست با سعادت راه بسته شیاطین را ابلایک گرو و محسوس</p>

دران شب نخته از موم تنها فی
 ز عرش آمد امین وحی ناگاه
 یگفت اینخواجہ آہنگ فلک کن
 بخاک افکن طبع سریق خاکیان را
 سر از معراج زیر تاج بادت
 چہ خفتی خیز فرمان خدائی است
 براق برق تک آوردم اینک
 بجان و تن چو بالارفت تنہا
 قدم میزد ولایت در ولایت
 قدم خست حد و نش بیشتر برد
 دوی از پا چرخش بے تکی ماند
 مقامے نے حجاب آنجانہ حاجب
 غرض دید اینچہ مے بایست دیدن
 خدا می ماند آن را ندیکہ گفتش
 کلید گنج رحمت خواست دادند
 چو کاہست از لطف خدا ساخت
 شد آبے در بالی بود کاہد
 چو نور چشم رفت آنچشمہ نور
 بجز ایند کہ دسازوے آمد

پیسید در سر اسے آتم مانی
 براق برق ز قماریش بہراہ
 ز رحمت پریش خیل ملک کن
 قدم چشم نہ افلاکیان را
 چو غیب ہر شے معراج بادت
 شب وصل است ز روضہ ہدائی است
 سخن بسیار داری وقت نہ کند
 خدا بادشس ہمہ جانہا و تنہا
 در آنجانہ بایست نہ نہایت
 وجوب اسکان اورا از نظر برد
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
 ز ممکن رفت اسکان ماندہ واجب
 شنید آہنا کہ بایستش شنیدن
 پیسید نیز و اند کو ششفتش
 دواے رنج است خواست دادند
 بہ بزم امہانی را بیت افراخت
 مے رفت آفتابی بود کاہد
 فراز عرش آمد چشمہ بدو
 نداند کس کہ گئے رفت و کو آمد

سلامی از خدا مولی الا جا به	بر احمد باد و بر آل صحابه
دلایل حکم بالغه ربانی	
<p>نستتم سالها با بهوشیاران ندیدم آنکه از مطالب کسی را بود کرم منجم صادق الوعد بوصفشن چون نیار و داد تعذیر</p>	<p>شمر دم اختر اختر شماران زور یا خود چه آگاهی حسنه را که این کوکب بود تحس اندر سعد بدو نیکی چه پیش آید چه تدبیر</p>
در سبب نظم کتاب وصف صفهان	
<p>در آغاز جوانی در صفهان چه شهر از وسعتش جا جهان تنگ پنهان اصلح دار الملک جم شد که چون پیدا شد آثار صفهان بنامین و دیار کس ز دونان بود هر کوچه آن از هری به عشقش چون زینجامر شیدا بجان شرمندۀ آن خاک فسخ ز آبش گریختند از تر کند گام نایب تشک جوے مویا نش بستان صفهان خوابان از من در این فتنه جاد و لکامان</p>	<p>کز آغاز است دار الملک شان ز منیش کرده ره بر آسمان تنگ مقام عیش شان عجم شد شد از اصلح ویران قصر شان عیان است آیت اعیان یونان دروش از جور دیوش از پری به هزارش یوسف از هر کوچه پیدا سمرقند و چگل نوشاد و خلخ بجا کش بند راگردل شود رام شود پیشک موی لویا نش کس بهم نخب عهد بر من بود شیرین و در شهر صفهان</p>

عجوبی راه خسرو زو شکر نام
 مهان اصفهان شاهان کرامت
 یکی از روستایان کاوهش نام
 سپه رامت بر ضحاک تازی
 فریدون را شه ملک عجم کرد
 هوایش معتدل چند آنکه درو
 زبس گل کز گل آنجا آشکار است
 تمورش را هوا که نو بهاران
 بهشت بهشت گانه چار با غش
 دوس را دل نه نگین از هم آنجا
 بهر بازار کان رنگین و کانهها
 فروشنده و خرنده آنجا همه چهر
 ز آب زندگی به زنده رودش
 بدانش به زینکان دگر شهر
 رود چون دزد آنجا پاسبانست
 هوایش طبع هر کس را ملایم
 درک از خلد در هر خانه اش باز
 وے از انقلاب ملک ایران
 ز جور چرخ جاس در جهان نیست

که خسرو از شیرین تر شد کام
 اگر با هم نسیم نیست از لاف
 درفش کاویان افراخت بر بام
 جهان را وار نه از ترک تازی
 شراب سعادت در جام جم کرد
 گل آروی بهشتی روید از و
 بهیضاش توان گفتن بهار است
 دیش را سهر کرده جو بهاران
 به از آواز بکبل بانگ ز غش
 نذر در راه پنداری غم آنجا
 شاع بحر با آنجا و کانهها
 دل و جان پرورد جان دل ویر
 خضر آورده ز اسکت در وروش
 دران کشور و طمس شکر زهر
 آن وادی چو گرگ آید نبات
 نسیم از بهشت آنجا است و ایم
 حاکم روضه در با مشن به پرواز
 کنون چل سال شد افتاده پیر
 که آنجا بنگیسی از اصفهان نیست

<p>خزانت اصفهان باین خرابی هر ویرانه گنجش میانت ز ویرایش ویرانت ایران</p>	<p>همان در هر خرابش گنج یابی بچند آنجا هم آشیانت سبا و اندم شود زین پیش ویران</p>
<p>در وصف سخن فرماید</p>	
<p>سخن چون جان مرا حوست سخن بال و پر طاووس عشق است شود چون حسن صحبت را خریدار کند وصف سخن کس خبر سخن نه سر اسرار استانه های سیر کردم نظای را چو دیدم پای بالا یک کس نه دیدم آن پروبال بجای عشقم آخر هزاران کرد شدم چون شد زلم با عشق و ساز زبان قصه ام داشت چو سوسن سینه ایست اول بوسه اوم ز کشت ختم ز بجزا هم آواز به کرد عشقش مال از کف خست و خفت</p>	<p>سخن سر خوش ز صهبای محبت سخن چو یک زن تاووس عشق است کند بیدار خفته خفته بیدار سخن را وصف ازین به کارین نه بدستان پنج ذره خیس کردم بدکان بخت از زیده کالا که آن شبهه باز راقت بدینال بهم مار احبابی محسوس کرد ز یوسف و ز زلیخا قصه پردا که بود این قصه از بخت و محنت زبان در وصف سخن گفت اوم شدم از شرح عشق او سخن ساز بران زاده بران مانده ویران رفت</p>
<p>در وصف حقیر یوسف</p>	
<p>یوسف استحقاق ازین کمتر باشد</p>	<p>باین در وقت غم گشت یوسف</p>

زمین در زیر پاهای کلاهش گم
چرا که کلاهش را مزرع خاک
سکانش را به پای بر قلاده
بخیر یوسف که خورشید جهان بود
و نه چشمش بپایوسف بود روشن
چو مادر زاد آن رشک پری را
گیا به رست از بتان یعقوب

شمار گوسفتنش میش را تخم
چون بسم در سر البتان هلاک
ز طوق گردن شایان زیاده
ز بر جیش یازده کوب عیان بود
زیوسف خانه بودش شک گلشن
فرو داد و سعادتی شتری را
از و هم دهد و هم در مان یعقوب

در نسب زلیخا فرماید

چنین زو منشئی این نغمه نامه
که در مغرب شبه باداد و دین بود
که است کرده بود او را خدایند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست
شبه چون نور یوسف نور پرورد
که از برج سعادت اختره زاد
بمغرب موبدان نغمه بودند
ز حکمت گوهر اسرار مفتند
که این آهو خرام و کبک رفتار
به تیغ دوستی نافش بریدند
زو همه چشمش خیره کردند

بنامه خانه مشکین شامه
که ملک مغربش زیر نیکن بود
همه سیاب شاهی غیر فرزند
ز حق فرزند دولتت میخواست
لبشیر سے از حرم این مژده آورد
همین بانو که خمر و خمره زاد
بفانش چون زهر و فتر کشوند
پس از اندیشه بسیار گفتند
یارم عشق خواهد شد گرفتار
خشن تن چو گل در خون کشیدند
جهان را بچشمش تیره کردند

<p> ز تیش ساختند چهره گلگون ز یخا نام آن گل پوش کردند که باشد بنده عشق آن وفا گوش بروز و شب پرستایش کردند که تا شد آن مه نورفته رفته ز حسن و عشق زاده نازین دو ابرو هر یک مشکین بلا دو چشم هر یک جعیمانی دو ز گس تازه از باغ شگفته چو مژگان شکر مژگان خونین ز گاهش بیدار از بر خشم به رخ چون گل بقامت چون بزم دوستان چون دو گوی هم سنه سینه چو گان نگر کنه کرانه غرض بقاد و دختر بهفت ساله باو چون بندگان همراز بودند ز اینجا در میان خسته ان فرد بغیر از محالش محض نه به گل نزدیک نهاده خسته را </p>	<p> شد آخر نیز گلگون لبیک از خون ز گوهر حلقه اش در گوش کردند خوش آید بندگان راحله در گوش خمس گرد داشت غنواریش کردند بسال بهشتین ماه و دو هفته بیت خورشید روی مه حبیب فلکده سایه هر یک بر غزاله سواد از بلا آسمانی دو آه و در ریاضه مست خفته نخون خلق کرده دستهای تیز دو در و تازی گوشه چشم از دو نایبستان رسته تو بر برویش عنبرین گیسو فداوه گرفته گوشت سیمین در میان همه شیرین لب و مشکین کلامه ز حالش روز و شب ساز بودند چو ماه سپارده از اختران فرد بدانش کس را دست رس نه ز نخبه کس نرنگانده کس را </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز لعل چرخ وارزون امان بود	بیت بازیش دل شادمان بود
گرفته عمرش اندر سرفرازی	نبودش هیچ کاره غیر بازی
ز بار و درو خالی بود و ششش	فلک هر دم نهان گفتی بگو ششش
که خواهد دید گوشت مالش عشق	بجانت خواهد آمد مالش عشق

در خواب دیدن لیکن اوت اول حضرت یوسف

شب روشن چو روی بر جبینان	نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را باز رفتن باز مانده بد	پیر زار غشب از پرواز مانده
بگشش ماند ز کس نا شگفته	عسس با و ز دوریک کو چفته
جهان خلق جهان از خواب بیتیاب	که چشم عاشقان هم پوده در خواب
سکان را کوکب از قیاد بسته	خروس صبح متقارش شکسته
فریل زن را ز غفلت خواب برود	سودن سکه کرده بلکه مرده
ز لیکن کشت دل از غم تهی بود	قدش در باغ جان سرسوی بود
خمار صحبت از دل تاب بردش	بباین سر نهاد و خوابش
ز روی ماه گردون بسته تا چشم	بماه دیگرش شد آشنا چشم
چو مهر بر دوازدهش فروز نور	بخوبی دیده بدخواه از دور
بهشت حسن را خرم بیارے	بشهر خیر و می شهر بیارے
همه بخش چون قیامت بود قامت	خرش تابان چو خورشید قیامت
چو مژگان و شسته فرسوده نریک	بخون بر ز لیکن تشنه هر یک
زبان بسته نگه در گشتگو	لبش خندان دوسه پیر آندو

زینجا چون نظر بر پیش انداخت زینجا از زمین آبی گذشته چو با چشمش بصورت بازمانده بصورت سازگرد مسازگشتو ز باغ آرزو کبیر و نست منزل بباغ از گل رسد چون بو شکش	بیک دیدن محبت کار او ساخت ز گویای ز زمین آبی گذشته وسه غافل ز صورت بازمانده از ان صورت پرستی بازگشتو بخار خشک آن باغست خوشدل نیاید یاد از این خار خشکش
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نتیجہ پرستان ز ملاحظہ تفسیر حال زینجا

فسوگدای بپوشش کز آفتون گپے عاشق شدے بیمار گفستے کپے از ہر دو سوخت از گفستے شبے شد طلوت آراے زینجا گفت ای سرو گلزار نکوئی ہمہ شانان دل از کف داو گانت ہم از غم خاطر آزاد بادا اگر آشفستہ از بیماریت حال ہزارم نسخہ در دفع تب اینک بکارت کز سحر افتادہ بندی ہزارم باطل السحر از دعائیت بگفت ای بہتر از مادر چکویم	ز دے بکشور بابل شبنون گپے معشوق گفستے کم شفقتے ہیچام آمدے و باز گفستے ز داو اول بوسہ بر پای زینجا قدت زمیندہ نتر از ہر چہ گوئی دل از کف داوگان شہزاد گانت ہم از رویت دل ماستا و بادا ورت از تب ز لب جو شید تن حال چو بیسی نوشدارو بر لب اینک ورت از ساحران باشد گردے چو موسے ہر یک انگشتم عصایت کہ نتوان کرد باور ہر چہ گویم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چگویم باتواز مرغ همایون پرید و مرغ دل آفتاب از پی نشان بے نشان از تن چو جوی ز گفتن زیاده را چون کرد بتیاب غرض آن غیرت ماه و دو هفته	که بر پایم فرو آمد ز گردون کنون نے اذلال گاهم نه ازو گل نشگفته دارم چو نتوبوئی ز نقل خواب بر دراز دیده خواب گرفت از چنان شد رفته فیت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سر بر آوردن زینجا بخون از شدت مفارقت

خبر دادند خبر در امان روز و ما جوشد ز هر مسکین غریب در آخر چاره شد از ازل تدبیر تو گوی زلفت آن بانوی آفاق بیا پیچیدش آن بنیخ چون به مژگان هجره آن مار محسنت ز صیاد سمرادر پاکند سیت مرادست محبت کرده چون صید و گر لایق بود بر بند بند ز بند بند یارب چه خیزد بپای دزد باید بر بست ندارد شاه چون بر دزدان دست بله گرفت و دزدان پادشاهند	که شد دیوانه آن ماه دل فرو و ما جوشد ز هر حافق طیب که ناچارش بیا بستند ز بخیر سواد افکنده بر آینه ساق پنچیدن چو بتش پای فگار ز شکر زهر میاشید و بیگفت که صید اوست هر جا صید نیست ندارم حاجت این بند و این که به موجب گیرد از خند و اند که از و سخواج به موجب گریزد که بر تاراج کالایند و شست نمیدانم چرا پای مرا بست ز جور پادشاهان در پناه نیست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زینجا را شبی آمد فرا پیش
بمژگان لولو و سپاه چو بخت
در چشم و در زخم بود ایضا کثیر
بیان چشم و رخ اکنون تبیین

که بودش غم ز شبهای دیگر بیشتر
به یار خود زبانی آرمی این گفت
سپاه سر به سخن از غازه زین پیش
ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

آگاهی عزیز از مقدم زینجا و آگاهی زینجا
که عزیز مصیبت و طاعت ندارد

زینجا با هزاران مقتدری
نشسته حاجیان زان بار که دو
همه بر تن سلاح رزم بسته
عزیزان دیدن آن خیل و خرگاه
دران در گه بصد شیرین بانی
بران خمیه که بودی آسمان تنگ
زینجا چون از آن رخه نظر کرد
بگفت آو خ که از من بخت گشت
نه آنست اینکه ز دور خواب را هم
درین کاسمان برین در افتاد
درینجا میرود از تن روانم
بلب خوشد چو خوردم آب ازین گشت
نشاندم گل خس پیراهنم شد

بکشیده در سر ابروه عساری
ره آمدن رانسته بر مور
دل خاقان سقمیر شکسته
روان شد با لبه خندان بگرگاه
بجا آورد رسم میزبانی
شکافه چون شکاف سینه تنگ
ز دل آسپ کشید و دیده تر کرد
ز من گشت بخت و بخت گشت
نه اینست آن که زو گریست آهم
ز کیدش قهره ام در شمشیر افتاد
پای خود بگورستان روانم
ز مرد شمشیر شد گوهر خد گشت
در و دم لاله خار و اهنم شد

شکرت خوردم چو زهرم کام تلخ است
 منم افتاده دور از کاروانی
 بخاک از تشنگی با چشم نمناک
 ز ناگه چشمه گرود پدیدار شد
 چو آیم پیش سیم از دماغه
 منم آن بگیند گردیده مجوس
 فتاده روز و شب در آن خطر گاه
 و ناگه پرتو بے بنیم کم شوق
 روم چون پیش بنیم دهن من
 بنم کجشک از پرواز مانده
 جسد از آشیان افتاده کام
 ز ناگه مرغی از یکسو بر آید
 چو آید پیش من باشد عقاب
 بهالم کس به بدبختی من نیست
 زینجا در عساری بادل زار
 عساری همچو فالوس فروزان
 شد از آن سر و قد لاله خسار
 زینجا کو بکارش صد گره بود
 بیا از در که اکنون روز تار است

شکرت شیرین چو نهج مصر بلخ است
 روان لب تشنه در ریگ روانی
 طیان چون اهی افتاده و خاشاک
 روم سوشش پس از بار بار
 لعابی ریخته در تنگ ناه
 بنزدان از دماغه کشته بالوس
 ندیده نور مهر و پرتو ماه
 که وقت آید که از گردن هم طوق
 کشته در بقصد شستن من
 ز کجشکان دیگر باز مانده
 میسای نفس آماده دام
 شوم خوشدل که کجشک است شایده
 عقاب ناخنان اخون خفا
 و گر باشد بجان سختی من نیست
 بخود از در می چید چون مار
 زینجا در میان چون شمع سوزان
 هر گاه عزیز مصر گلزار
 برو گنج کج از خانه به بود
 زینجا روز و شب در آه و زاریست

بیک دگر از راه کنعان کنون یعقوب را شد وقت زاری بے باغیت گیتی پر دلاش گلے تارخت از گلشن بندد	بصبر آریم کنون ماه کنعان ز بخار ابراست این بیت زاری دو گل نشگفته یکجا از نهالش گلے دیگر بکام دل نخت رد
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حیلہ انجمن جوانِ بابِ جد اس فتنہ یوسف از پدر

پیشانی کشته اخوان پر آشوب بہم گفتند یارب مصلحت چیست مر اور چون گل است و با چو غاریم ہمان بہتہ کہ ابر پیش گیریم بدشت ہونا کے افگنیش بیایانے رہہ حضرت درو گم چود و زخ روشن انہا گرواڈ دگر یک گفت گشتن ان ستم بہ ہمان بہتہ کہ باتر ویک را ہے بظاہر بہر یوسف چاہ کنند	ز خواب یوسف و گفت یعقوب کہ جز یوسف پدر را کہ کس نیست نہ آخر ستہ از یک مر غداریم کہ کام خویش بے تشویش گیریم بجا کے درمخاکے افگنیش ہتی خاکش ز نقش پای مردم تنورے پڑا تش کرد بارش وزان صحرا بیابان عدم بہ پئے آرام او جویم چاہے بیاطن خویش را در چو فگندند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قرعین جوانِ پدر را کہ یوسف پہ صحرایرند

چو خف دان نہان در پڑاؤس کہ اسے تابندہ مہر برج شاہی کنون کز شہِ ابرہہاری	پدر را کردہ آہنگ زمین پوس در روت بہتہ از نور انہی زمین شد معدن مشک تناری
-------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

صبا از بوسه گل عنبر فروشن است
 خرامان کبک کان بر دامن کوه
 غزالان بر طوف افغان خیزان
 چراغان کرده محراب از شقایق
 گل نورسته یوسف نخل نورس
 برون نهاده پاز خانه هرگز
 ندیده سبزه در جو بهار
 تماشای گل نابرده هوش
 چه باشد گر کنی بامار فیتش
 سحر که جانب سحر امیش
 شنید این قصه یحیی و یوسف زایش
 هنوز این سر و بیتانی نهال است
 ازان ترسم که چون در دامن دشت
 شوید از حال او غافل زمانه
 چو روز ندان یحیی و یوسف شنیدند
 نه آخر ما هم زور آورایم
 بیا افتد چو چشم شیر شریزه
 که این گریه این سحر دارد
 اگر گریه فلک آید بدین غم

زمین از لاله گل محل پوش است
 بدوق خنده از دل برده اند
 روان بر سبزه شکاف نافه زار
 بخانه ماندن نیست لایق
 که جز نور و شب ناکرده با کس
 سخن ناگفته بایگانه هرگز
 پنجه لاله از لاله زار
 صدای بلبل نشنیده گوشش
 که از ماه کس نبود شفیقش
 چه کرد در روز شب باز آویش
 بایشان گفت با حال پشیمان
 هنوز این ماه نورانی هلال است
 بهر سو رو نیست از شوق گلگشت
 رسد ناگاه گرگ بے امان
 همه سرازیر میان بر کشیدند
 که از پیل دمان پیل و رانیم
 فتد بر جان شیر شریزه لزه
 که یاد همیشه شیران گزارد
 کشایش بخون از خنجر زرم

چو گرگ از عہدہ ما بر نیاید	دیوان کا ایم اگر کر کس رہا بید
پدر چون سعی آن کین آورانید	دیوسف نیز سیل و سیرانید
اجازت داد ایشان با بنجار	کہ دیوسف را شنود از جان ہوادار

بچاہ افکندن خوان یوسفرا

کہن گرگ فلک رو باہ پیرست	کہ این عادت بخون خویشش برست
چو بید جو تھے از آہوروانہ	برو آہوے سکین از میانہ
چو خوان از پدر گشتند مازون	روان بردند یوسف بہامون
گر از دہال رفتے تنگ ننگان	ز دندے سبیلش آختم ننگان
ز بازو بشکند یارب چنان دوست	کہ از سیلی گل خسار او شست
کشیدے پیش اگر از بیم جان رخت	کشیدیش کاکل از قفا سخت
رو دزان دست گیرائی ہمیشہ	کہ کند آن سنبل مشکین ریشہ
چو رفتے پہلوے آنجو کشیان	ریدے ماشش برگوش ز ایشان
بان گوش آنکہ المثل دہ ناکام	بمالد گوشش اورا دست ایام
بگریہ جستے از بر یک حمایت	بختہ زوشندے صد کنایت
کسے از گریہ او گشت خندان	شود از خندہ اش گریان چندان
بریدندے باین بنجار راہے	عیان شد ناگہان در راہ چاہے
چہے چون چشم خوان تنگ و تریک	ریش چون کوچہ اندیشہ باریک
زمینش اہل دوزخ را مقامے	بچاہ ویل از انجا چند گامے
اہل کشتہ کا بنجا فتادے	بصرا قیامت پانہا دے

کسی را کا سماں درو فلکندے	گر از طول ال بودے کشدے
بهر خود کشدے خضرش از چاه	بیرون ناور دلش تا نیمہ راه
یکے آن راه را در چاه آوینست	یکے از نیمہ راہ آن رشتہ گینست
کوچہ شد مگر سوراخ آ نروز	زمین را دل بر آن شمع شب فروز
راه طالعش شد روشن آچاہ	ز سرو قاشش شد گلشن آچاہ
ز شیریں نسل آن حیر شد نور	شد آب زندگی آ نچشمہ شور

بر آوردن کار و ایوان نصف را از چاه

چو در روز چہارم بویست مہر	بیرون از چاہ مغرب آتش جہر
زمین بستہ نعل کاروانی	بندم مہر چون گنج روانی
در انجا بکینفس منزل گرفتند	ز پشت بار کی نعل گرفتند
جوان مردے براہ صدق سالک	سیان سالکانش نام مالک
ز چہ جو یاے آب زندگانی	طلبکار حیات جہاودانی
فرو و آوینست در ظلمات آچاہ	طباب از رشتہ جاہناے آگاہ
ز سنگینی چو دلو خود گران دید	زبان بست و صلاح خود در اندید
جوانے دید سروان نام گلچہر	فلک دہ پنجہ اندر پنجہ مہر
ز جانش عیجہ ناکہ برآمد	کہ یا بشیرے مہر از چہ برآمد

بشارت بشیران صراف مقدم سو

چو مالک را بدست آ گونہ برآمد	بستی کوکب بختش برآمد
سرو سر کردہ آن کاروان شد	بسوے صرافان وادی برآمد

بطرف نیل چون منزل گیرند
 رسانیدند بر ماه و ستاره
 که از مدین بآئین تسامی
 خراج شام و چشم مستی از تو
 چو شاه مهر این آوازه بشتفت
 که شهر مصر خاکش حسن خیز است
 پریر و بیان مصر آرام جانند
 بود از خنده آن روح بخشان
 ز عشوه چون لب خندان کشانید
 چمن گرد و خواب گل بچند
 اشارت کرد و گریه و نوا حی
 گزینند از سپی سروانده لخواه
 همه سیمین برانمشکینه مویان
 که یوسف را سحر باروی چون ماه
 در ایوان شاه ایشان هم سر اسر
 از ایشان بشکند بازار یوسف
 و لے غافل که چون خسار خود مهر

بشیران سوک مهر از ده دیو بند
 نوید البشاره البشاره
 رسیده مالک اینک باعلائی
 تمامی مهر و پشت دستی از تو
 ازین غیرت خورش چون گل برآفت
 عبیر آبریز بارش مشک بیز است
 همه شیرین لب و شیرین بانند
 اگر زان محل خشان تا بخشان
 ز خنده چو گردن داند نه پند
 صدف سوز و در آب و در پند
 هزاران گل رخ گردن صراحی
 سحر آرند شان بر درگاه شاه
 همه شیرین لبان آئینه مویان
 بشهر آرد و درون چون لک از ا
 صفت و عوای کشندش در برابر
 و ز ایشان شکل افتد کار یوسف
 عیان سازد کند انجسم نهان

اسرا نشستن حضرت یوسف در دوشل

ید بیضا نمود از آستین تهر

سحر گزینل گردون دمی مهر

بنجوم از عکس رخسارش بتجسس
 بحکم مالک آن سر و خرامان
 کشود اول گره بند قیام را
 کلاه از سر نهاده و کامل افکند
 ز سیمین تن از اربابیلی او بخت
 قدم چون یکتار نیل بگذاشت
 که چشمت شد به یوسف روشن انیل
 بجای تو کون من بود و کاش
 پتیل مهر شد یوسف شاور
 ز نیل آمد برون آن آتشین چهر
 قیامت بود گویا مجلس شاه
 ز لیخا چون رخ آن ماه را دید
 موافق دید آن لبتش دل آویز
 ز خودش بدخبر ماه حصاری
 از او پرسید وایه کای دل آرام
 بگفت ای مادر از دردم چه پرسی
 غلامی کش بقصر شاه دیدی
 مرا مقصود پیدا و نهان اوست
 نازم تا چه زاید از خست من

نهان چون قیطیان گشتند نیل
 کشید از ناز سوئے نیل امان
 مسطح شد شام از وی صبارا
 به برگ یا سمن عنبر پر اکنه
 پیای کلمی نیل و نری بخت
 سپهر نیلگون فریاد برداشت
 کنارت شد ز یوسف گلشن انیل
 بیای نازکش رخ سوخته کاش
 چو در نیل فلک خورشید خاور
 چنان کرد و نیل آسمان مهر
 چو خورشید قیامت روی آناه
 به تخت دلیری آن شاه دید
 که در خواش بجای ز دانش نیز
 ز یافت او سر و جو باری
 چه دیدی کان چنیت تلخ شد کام
 ز نگین چهره زردم چه پرسی
 بقصص برشته رخسار چون ماهی
 مراد خاطر من در جهان اوست
 نازم تا چه زاید از خست من

مرا از دوسه برآید کام یانه
 غمخه دارم که نتوان باز گفتن
 ز غم گروم شود راز آشکارا
 اگر نالم بر سوائی شد کار
 اگر گویم بر اسند اهل خانه
 بگفت اسه نازنین رازیکه داری
 صبور سی چاره بر نا امید است

زیند این سکه ام بر نام یانه
 گلیم را نیست امید شکفتن
 و گر خاش نشینم نیست یارا
 و گر صبر آورم جسمم کشند زار
 و گر خندم بمن خندد دانه
 گو جزا هم آوازیکه داری
 چو کار سی بسته شد بر ش کلید است

بدرار البیج آوردن یوسف علیه السلام اگر از حیوتم بدران

چو یوسف شد بهر از حسن مشهور
 بنمود سرمایه بر کس گمان داشت
 شنیدم غم کشیده سیر زان
 چو بینک در ره الوار دیده به
 کلافه دیمانی داشت در دست
 بالک گفت بر جان منم نه
 که دل زین غم بخون غشته دارم
 خریداران گرد گمش در اندم
 درون سیره زن زان طعنه زد جوثر
 مرا هم به شمش دی بهت چندان
 دلسه خه اهرم بر نذا خاص تا مام

گرفت از دلبدران مصر مشهور
 به واسع بیج آن سرو چاند داشت
 که بود از یوسفش آشفته حائل
 سراپا چشم باقده خمیده
 عصا برکت نخت از جای حیرت
 بگیر این رشته آن گوهر بمن ده
 چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
 بطعنش خمر بان گشتند با هم
 بگفت ایخوا جگان مصر خاموش
 که در است این سخن از تو شنیدن
 زیوسف داستان قل مرانام

چو گردن از غرور این گفتگو با
 چو خند دیدند بر سر پای زال
 در آخر چون بگنج خسروانه
 همه آگه شدند از پایه خویش
 کشید آخر ز غیبت زال گردون
 عزیز از آنجن چون رفت بیرون
 نشست و دست در گردن گذشت
 پس آنگه گفت یارب آنچه روز است
 چنین گزینجت حاصل شد آسیدم
 چون برجا بهجران مبتلا نیست
 بهروز و شب دل اندر نشاءش باد
 که بودم غرقه طوفان رسیده
 آماز کنار باد شسته
 ای بودم زنده از هر در گدائی
 فرو شد ناگهان پاهم بکنج
 که بودم سبزه در گردمانده
 بمن بارید ناگه ابر نیسان
 چرا سیرون نیاید جانم از رخ

فلک خندیدشان بر آرزو با
 و زایشان شد پریشان ال
 زلیخا بر و او را از میانه
 خجل ماندند از سر پای خویش
 زایشان انتقام زال محزون
 زلیخا اهل کوه آن سر و موزون
 مکیذ از شوق عمل نو شخندش
 که به پرده مهم مجلس فروست
 یکام دل رخ مقصود دیدم
 چون بر گرس گرفتار بلا نیست
 ززدان فراق آزادش باد
 آسید از دیدن ساحل بریده
 مبر او از کرم بیرون ورطه
 دروان در کوچه غم بینوائی
 نماز از فاقه در دل تیغ رنج
 زیاده مهر کان رخ زرد مانده
 در اسیر اب کرد از بجز احسان
 که بودم نفت جهان گرا ختم گنج

تمنا گردن یوسف از زلیخا شبانی راه

شبان گلہ دشت سبائی
 کہ چون یوسف ز قنہائی غمین بود
 کہ یوسف را کند مشغول کارے
 چون بل در بر آن گلبن ناز
 گیسو و صغ بہار و باغ کردے
 گمہ از افانہ ہا کردے حکایت
 گہش از گشت گلشن یاد دادے
 گیسو گفتے در آغ از جوانی
 بگشتان و سواری جلوہ داؤن
 گیسو گفتے کہ باشد در بہاران
 نواسے نالہ مرغان گلزار
 گہش از صحبت ہجویہ گفتے
 غرض از صبحگہ تا وقت خفتن
 پیاسخ گفت یوسف کاو کو رو
 تمنائے ندارم جز شبانی
 چہ خوشتر از شبانی درد مانہ
 چوشتاقی شبانی یافتندش
 لباسے از نمد و اندرتیب
 بفرانشانے ارشیدان

چنین سر کرد چون نغمہ خوانی
 زینچ را تمنا دایم این بود
 کہ نفسے تنگے از خونہ عارے
 ز سر ہر سود حکایت کرد آغاز
 گیسو نقل ہزار و ترغ کردے
 گمہ از بیت و غزل کردے رویت
 گہش یاد از گل و شمشاد دادے
 جوانان راست عیش و کامرانی
 عقابان بر شکارے پر کشادن
 فرح بخش و نشاط انگیز باران
 صدہ اسے خندہ بیکان کہسار
 ز باغ و خلوت گرامیہ گفتے
 باو گفت انچہ می بایست گفتن
 ہزارت بہ زمین خاک سر کردے
 کہ باشد خدمت من پاسبانی
 کہ از پیگیری دارد نشانہ
 ز تار جان فلاحن یافتندش
 کہ چون آئینہ اش باشد بتن زیب
 برسم دوستان و مہربانان

روان شد بسوسه کوه دود خورشید	کین گرد آرد و میشان بره چند
هنوز از شیر باد لب نشسته بود	هنوز از کاشان دندان مرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست	همه لبتیک گویان در ره دوست
نه از اقبال رویه گرگ و پره	نه از دنبال بانگ سگ شنیده
بست اول شبانان بریان سنگ	ز بارشیم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد و میان گوسفندان	رو در کوه و صحرا ماند خندان
چو گل در روش و شمشیر غزالان	چو آهوسه ختن پر خط و خالان
بکوه و دشت بودند به بازی	خرامان چون عروسان جوانی
ز فریه و نهیاشان وقت رفتن	فر و میریخت قطره قطره رغن
چیدیه بر کجا آن گله چالاک	شبان آنجا گرفته رغن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت	رو به هراش از بهر سوی در گشت
چو بازی کوش طلالان مید ویدند	میان لاله گل سے چربیدند
زینجا چون سنگ افتاد از تفالیش	که در هر گام بوسه خاکپالیش
همگی بر چیده ازان رنگ زخار	مباد پای یوسف بنید آزار
همگی بر داشته امیش به سنگ	مباد و گوشتش را کند لنگ
گله از اشک خون آب داد	تسلی دل بتیاب داد
اگر بر خاسته زانرا گردن	زین طویای دید کرد

مطالعہ زینجا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زینجا آن خراب باد عشق

زینجا آن زپافتاده عشق

چو شمع روی یوسف دیده در خواب	دل از کف داد و شد از عشق بتیاب
چو از یوسف تویش گفتگو گشته	ز یوسف غیر دیدن آرزو گشته
چو او را دید جانش لرزش تر شد	ز اول اضطرابش بشیر تر شد
بدان شد کاه و دوا و در آغوش	برادر کام دل زان چشمه نوش
بله نظارگی کاید به گلشن	شود چشمش نخت از میوه دشن
بنزدیک وخت آید که بیند	چو بیند مضطرب گردد که چید
چو چینه در سر آرد و ذوق خوردن	چو غمخوش در دل آید نیل بردن
زینجا بر رخ یوسف نظر داشت	و لے یوسف نظر جاے و گر داشت
زینجا را چو آمد پیش آن حال	ز تنگ شکرش جو شد تجال
یادک فرستد آن سر و قرار	چو چشم شوم چشمان گشت بیمار
دو بامش کرد خندیدن فراموش	و در خروش نیز از دیدن فراموش
خم آوردان مرض تحمل بلندش	ز تاب افتاد شک افشان کندش
دیواری گمش باصندل آسخت	و شلخ ارغوانش زعفران نخت
نکرده گفتگو با منبشینان	نگشته سمران با نازنینان

استفسار و ایه احوال زینجا را گوید

زینجا را چو دایه دید غمناک	زده بر جامه صبر و سکون چاک
از و پرسید کای فرزانه فرزند	سر و جامه فراے چو نتود بلند
ترا و دل تمشا و ایم این بود	همیت مطلب جان همین بود
که با یوسف شبے آری بیایان	پیش شمع خورش نمایان

کنون دور فلک چون شد یکاست
 بخند از گل با که وقت خنده تست
 تو از امرو و طالع سازگار است
 به مجلس روشن از کف جام میگیر
 خوش می بین و خوش گوش میکن
 بگفت ای غافل از درد دل من
 نهدانی ز پیوف در دلم چیست
 چو گویم درد دل من چون نشسته است
 پیرس از من چرا غمگینم از نو
 چو خواهم پیش روی من نشیند
 چو گویم درد دل از جاے خیزد
 قدش خلعت شهیدان هوشناخ
 خورش شمع است چون مهر فروزان
 لبش آب است چون کوثر لبامان
 ز چشم صد بلا گر پیر آید
 بگفت از من بپس از وصل ناخوش
 بر چه حجر کا بد مشکلم پیش
 که بر شمس خود از وصل آسان
 غم دور دل با اگر کردو عنان گیر

شب ز سرین گلان سفید فل است
 که سلطان چو یوسف بنده شد
 که شب تار و یوسف با تو یار است
 بخون شب ز وصلش کام میگیر
 لبش می بوس و شکرتش میکن
 ز شیرت پرورش دیده گل من
 از آن سرور زمان حاصل چیست
 دلم خون کرده و در خون نشسته است
 نمی بینی چه کامی منم از نو
 نشیند یک سو من نه بیند
 چو گویم کام دل از من گریزد
 و لے کوتاه از نو دست گشتاخ
 و لے نو میدانم سیر روان
 و لے محروم از نو نشه کمان
 مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
 بود خوشتر فراق آدمی کش
 باین خوش میتوان کردن دل خوشتر
 بنیاید بود از محنت هراسان
 در آن غم نیست بخار ز رنگ تدبیر

فرستادن زینجا و ایوانی عزت حضرت یوسف

که بر کس خوردی در ساعه عشق	که بر کس رسمیت این در کشور عشق
که دسازنی کند با او خنب و رو	ز فیضی بایدش و ساز و دسوز
اگر خود دست او به شیار باشد	اگر خود خفته او بیدار باشد
باور از یک دار و باز گوید	نهان ز اغیار باور از گوید
چنان ایمین بود از دستدانش	چنان آسوده دل باشد زیارش
فرستد رشک بروی ناید او را	که گزنا کوس جانان باید او را
ز کار آفت ز بان و چشم و گوشش	رو چون از قدم یار پوشش
سختیاد و دلش ناگفته ماند	ز گنج حیران دلش آشفته ماند
بجایان به نشین به زبانی	تواند کرد او را از جانی
ز به شیار شود بارش بهر کار	شود چون بهوشیار از رفتن یار
ز جان خود سراسر آنچه دید است	سراسر آنچه از جانان شنید است
ز قهر و لطف خشم و ناز گوید	نشیند یک بیک را باز گوید
و گر آخر کند فکری بکاشش	کند آگهی تخت از حال یارش
دلش را حرم را به نهان بید	زینجا و ایوانی را چون مهربان بید
ز کس ریخته غاب ز گرفت	از و از یک در دل داشت به نیت
خبردار از غم عشق و عاشق	که ای سخیل یاران موافق
ختم دیده بروی تو باشد	بیدین دیده ام تا آشنا شد
شیمت اول آمد درد ما غم	فروزان کرد هستی تا چهره غم

بگفتن گشت گویا تا ز با نم *
 چو گوهر از اول عمر اے و ناکوش
 بیازی یافت تا دستم درازی
 چسبایه پائے نابرخاک سووم
 که مفرار و ان شو سوے یوسف
 که اهی چشم چرخ آفرینش
 پرشکر اینیکه سستی چرخشایان
 زانجا که تو دور آشفته حالت
 تو که زخم عالم افروز آفتابی
 بلال او شود از پر توست بدر
 جوانی را چه در آزار داری *
 چو خواهی ماند امین سخن تو
 میفکن خورشید چنان را در آزار
 مرده نو میباش از خرمین خویش
 کنیز تست ازین میشش میازار
 چو دیه سوے یوسف شد روانه
 شنید از سوے چو این افسانه راز
 مرده پنجم که پیرت را اثر نیست
 چنانچه قهر جباری ندارم

بجز نامت نشد گویا ز با نم *
 شد آواز تو ام آویزه گوش
 نبودش هنر بستان تو بازی
 بهر جارتی از دینب ال بودم
 بگو عالم چو مینی روے یوسف
 قدرت سروے ز باغ آفرینش
 بنگا ہے کن سوے داد خوانان
 همه بود از غمت گشته بالایت
 برواز مهر اگر یک ره نتابی
 ز فیروزی شنبشگر کرد شب قدر
 جوانی آرزو بسیار داری
 نیاید ره خسروان در گشتن تو
 میفشان عندلیبان زایه خار
 کمن آواره اش از گشتن خویش
 کنیزان را زین بهتر نگه دار
 سرا سر گفت با او این فسان
 بیاسخ گفت کای افسانه پراز
 مرده افسون که در من کار گزینیت
 سر با معصیت کاری ندارم

سایع بزورن زلیخا یوسف را و عنایت طالبین

خوش الحان بکسل باغ حکایت
که چون یوسف نثر رام زلیخا
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر
درون یوسف از غیبت نگار است
بے از آتشیان شکیں حاسے
بو پیوسته آه سینه سوزش
ند آتش در نظر آید نه دانه
حمام دیگرش گرد و چو حمام
بگلزارے سر آر و چون دو منفه
در آنجا بند دارند آستینان
شب و روزے کند چون لطف گلزار
که روز و شب کند مسازی اورا
حمام شمع چشم بر گزیند
دل یوسف همان سکین حمام است
ز حیران پدر و ز بجز خوشان
بایست شهر از وطن تاپا نهاد راست
ز پنج راه آسایش ندید است
چو زین پاکشے بنید خجسته

چنین کرد از کهن ترغان روایت
ندا از سرکشی کام زلیخا
بصبر آید برون محسوسه از ابر
هنوز آن سه غریب این دیار است
که آفت دور و گیرندش بد اے
نباشد ذوق خون چند و ترش
نه یا حقیقت و فکر آستینان
کند چون طائر خوشی از وره
کند عادت یا نجافتہ رفه
فتد انگه بفتد آب و دانه
حمام خوشین خواهد بست چار
هم آوازی و هم پروازی اورا
بچشم همسری سوش پدید
که بروے شمع بند مصوام است
دل چون موسی خودار و پشیمان
ز اول رفه پا این چاه راست
تر چون دل و آتش ندید است
در آنجا گلرغان بایست

رخت ویدگران را پست بیند
 دل او هم شود رام دل تو
 بباغستان مهرش بود باغ
 چون خلد آنرا کس نهانی ندیده
 چه بلوغ آرامگاه دل پسندان
 میقیمانش ز گیتی غم ندیده
 نواسه بلبالان بر شاخسارش
 شناور بامیان در جویبارش
 در هر سو بلبالان در غنچه سازی
 در هر سو بسته سرو و لپه بر سر
 دامن آینه اش چون نارخندان
 ز خون ارغوان عتاب بارش
 زمین منبر فروش از بوی نارنج
 ز لعل را چون آمد یاد از آن باغ
 نشست از گاه و بیا و طرب کرد
 بر ایشان بود مهر باغبانان
 چو دید او را بآن غنچه گفت
 که یوسف را هوای میل باغ است
 خاک ره عبیر و مشک می بیند

تر از مجسمه بالا دست بیند
 در هدیه گفتگو کام دل تو
 کز و نشینده گوشه بانگ زان
 گلش روی پریشانی ندیده
 پهنش ابر گریان غنچه خندان
 گلش را چشم تا محرم ندیده
 بنفشه زار طرب جو بهارش
 روان مهر فامیان در هر کنارش
 صبا با برگ گل در دست بازی
 درختان سرو میر گرم سیر
 ندیده هیچ یک آسیب دندان
 سر انگشتان خود کرده نگارش
 هوا چو گان فکن از گوی نارنج
 درش در فکر عیش افتاده انباش
 گروه باغبانان را طلب کرد
 بهر فن نمکته سنج و نمکته دانه
 چو گل خندان شد و با و چنان گفت
 ز باغش میل ترتیب دماغ است
 بنفشه بر لباط سبزه می بیند

به چنان زلف نبل تاب می ده
 بخشار شقایق غازه می مال
 بسرو از پیر قسری مهدی بند
 زمین باغ را گردی نباشد
 ز گلچین با گلگه کار نباشد
 درون لاله را داسغی نباشد
 ز لیخا لب لبت و باغبارفت
 ز ترخان کرد خالی خانها
 چنان آراست آن باغ گرین را
 که چون برگه ازان بر باد میرفت
 دوش از طول شب چنان یافت تنگی
 چه دشت گم ازین رفت لردای
 همه کارت بود خون خورون ایشب
 ز بیدارت نخوابم ستن ای شب
 رساندی از غم جان برب ایشب
 به شب در دل میگفت با ماه
 بر آمد ناله مرغ سحر خیز
 ز لیخا گفتش ای ماه دل افروز
 بهار است و صبا این پیام است

بگل از شاخ نبل آب می ده
 بدست گل حنا سنانه میمال
 میان نبل گل عهد می بند
 دختان را گل زردی نباشد
 بیای بلبله خار نباشد
 میان بلبلان زاسغی نباشد
 بسو که باغ چون آب روان رفت
 برای بلبلان بستانشیا نهبا
 صفاد او آن نگارستان چین را
 گلستان ارم از یاد میرفت
 بشب گفت که ای خوشخوار زنگی
 مگر بر اازین رخسار داری
 چه خونها گشت بود در گردن ایشب
 که بر درگ منی آب تن ای شب
 بروین نشینی ایشب ایشب
 از گاهش بود بر کو کسب ناگاه
 که اینک صبح شد از خواب برخیز
 صفاح حسن گذار است امروز
 که در خلوت بسر بردن حرام است

<p>گفت آینه ات گزیت غم نیست گل از شوق رخت بیرون پرده است هنوز آثار تو بر عیان بود که یاران را ز حال آگاه کردند همه از نشهر چون رفتند بیرون و لے از شرم یوسف سر و گل چهر چو بودش بر رخ یوسف حجابے صبحی در صباحت چون ستاره بروے لاله و گل جاے باران بروایی گل از اطراف می بخت</p>	<p>صفای آب جز آینه کم نیست نسیم صحت استقبال کرده است ستاره یک یک اندر آسمان بود بذوق جشن عزم راه کردند شفقت شد آشکارا ز طرف گردون نبودش روی بیرون آمدن مهر نقابے بر رخ افکند از حجابے هوا تنے ابر و ابری پاره پاره گهر میر بخت از ابر بباران طراوت از در و دیوار میر بخت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رقص زلیخا بیاع و مشاهدہ جمال یوسف در آن

<p>زلیخا دید باغے وہ چرباغے چو یوسف داخل آن بوستان شد شدند از دیدن آن تازه شمشاد از کوش بود قامت سرو و رخ گل ہزاران نکرش شہلای روشن بہم چشک زنان با ہم نظر باز بیاع اندر غلامان و کنیزان چارغ و شمع در مجلس نہادند</p>	<p>ز گل ہر خار را بر کف چرباغے در دن بوستان بادستان شد ہمہ تہ تیوقت تہر و سرو آزاد خجل سروا تذرو گل نہ بلبل بر آوردند سر زین سبز گلشن بشوخی کردہ ہر یک غمزہ و تازہ ز دامن گل شنبلی مشکبیزان یہ نگرسان ہنہ نگرسان نہادند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بفرمان زنجیان نازنینان
 بگردخت یوسف حلقه بستند
 باد گفتند ازین یاران که دیدی
 بگو زیشان کدامی شد پسندست
 و من یوسف ز نسل سروان بود
 چنین خورم و گوشت از نازنینان
 خداست ما را منع از زنا کرد
 حریفان باد من از وصل نومید
 از انخلوت گریبان چاک رفتند
 ز لچاکش بدل بود آتش رشک
 که یوسف را حجاب از حد فرو بست
 دلش یارب مباد ارم ایشان
 که ایشان هم شوند آگه ز حال
 و گریه میگفت نه یوسف غمور است
 و من آن نازنینان گرم بادا
 که از افسون ایشان چون شود ارم
 گزشت از شب چینی آن یگانه
 چو زوان اندک اندک پیش میرفت
 که ناگه دید آن نازک تنان را

همه سه طلعتان زهره و جبینان
 سپه افسونگری گردش نشستند
 ازین آئینه رخساران که دیدی
 که باشد نسبت مشکین کندست
 نهال دود و غمیبان بود
 میان نازنینان مبهیتان
 سراسر مردم زانی فنا کرد
 ز نومیدی خجل ماندند جاوید
 همه از خاطر غمناک رفتند
 گریه میگفت با چشم سپید از شک
 ز ناز کار نیزنگ و فسون است
 و زوشیرین مبادا کام ایشان
 نباشد پیش ایشان انفعال
 دلش از یاری یاران لغو است
 دل چون آهن او نرم بادا
 ز وصلش گرم آخر من هم آرام
 بسوی نازنینان شد روانه
 بصد شوق و بعد تشویش میرفت
 ز یوسف دست غم بر سر زنان را

ز حال آن ملک یقین منشویش به شب آتش حسرت بجان داشت یکی گریان ز بلبل پروائی یار سخن کین سحر گل زین سبکش ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت گل از گلبن دید و یاسمین ریخت	حساب کار خود کرد آن پرلوش و چشم از کین مهر آسمان داشت یکی خندان ز ناکامی اغیار و میدگوشن از وی گشت رشویش گل از گلبن دید و یاسمین ریخت گل از گلبن دید و یاسمین ریخت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آوردن زینچا یوسف را بجان

زینچا سوخته خلوت دایه را خواند که یوسف آن بهار زندگانی شدیم در پیریشان از هواش ز نخل نورش کاسه ندیدیم ندارد و گرچه نخلش جز طب بار و با هم تلخ بین و دیده غمناک چو از وی دید آن آه و ناله بگفت ای زینب آغوشم از تو هنی چون دام از زلف سیاه فام شکر و خنده چو نریزی ز لب ما اگر سرو گل و شمع ایمن بوی به بیتت همه دیوانه گردند ز طرب جنبش سرو بلندت	کشید آهسته و اشک از دیده فشانند نهال سحرش باغ جوانی بمجنه دلا به سودم سربپایش گل از گلبن و گلش نخیلم نباشد گرچه پشخ گلش خار کفم مجروح بنگردا منم پاک گرفت آناه را در بر چو ناله صدت سان پیر ز گوهر گوشتم از تو کشی مرغ دل عالم باین ام نماند شهید شیرین در رطب ما باین قامت باین نگهت باین تذرو و لبس و پروانه گردند و سحر آهوان چشم بندت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سہی قدان نہ پافت اوہ گانند
 کنون من انچ می پندارم نیست
 کہ اور مانع ازوصلت و چیرست
 کنی گرفتارش رازین دورہ جمع
 کنوت ساخت باید بفت خانہ
 درو دیوار آن باشد مصور
 وے باشند با ہم آن دو تمثال
 چو اول بانور وار و سبط
 دوتن با ہم نشسته راز گویان
 گہے این میکنند از سگوه آواز
 چو افتد سوسے دم قصر را ہش
 دوتن در گلشن خورم نشسته
 کہہ این برسبزہ آنرا می نشانند
 بیم کو شک از منزل گزیند
 دوتن با ہم نشسته برب جوے
 گہے این رنگ اورا میکشاید
 چو دیوان چارم گستر وخت
 دوتن پہلوے ہمست او قلا
 گہے این میشود از جام اوست

غزالان سر سجود ادا گانند
 گمانے گرد بکارت دارم این است
 یکے شرم و یکے بیغم غریز است
 نشیند بالو چون پروانہ آن شمع
 کہ بر یک باشند از جبت نشانہ
 ز تمثال تو و یوسف سر اسر
 برنگ تازه گرم صحبت عال
 بدیوار و درش عبید مصور
 غم دیرینہ از ہم باز جویان
 گہے آنقدر میگوید باین باز
 بیند ہر طرف کافتد نگاہش
 ز بر گلبنے با ہم نشسته
 کہہ آن گل بر سر این می نشانند
 بچشش آید از ہر سو کہ بیند
 پریشان کردہ بر رخ عنبرین کو
 گہے آن بوسہ از این می رباید
 کند ہر سونفارہ بر سر تخت
 صراحی ہائے ہر سونہادہ
 گہے آن میزند بر جام این دست

چوسوے خانہ چنسم کند روک دوتن چون سرو گل درو متبازی گہ این می بوسد او را گوشه لب چو در میرج ششم آن بند پا دوتن تنہا بہرہ ناز خفتہ گہ بہر دوش او این می بند پایے بہنم کاخ رو آور چو گستاخ دوتن خوش خوش نہادہ ناف بر شا گہ از موسے این آن بخورد تاکہ نہ بند پای غیرے در میانہ ز تو بہند نگاہ شہوت انگیز بر آید زلن نگاہ از پردہ شرم کند گراںچہ من گفت تماشاً	عیان بیند کند چو نرو بہر سوسے بہر سوسے دلی و دلنوازی گہ آن سے بویا و را سبب غیب فت شمش بہر سوسے بند آنجا بہر پر بنیان رو را نہفتہ گہ این در بر او را سبب بد جا بہر سوسے از اطراف آن کاخ زخوی گردیدہ روے ہر دو شفا گہ از موسے این آن ہیکش آ نہ انداز بر اے او بہا نہ شود مانند آتش شہوتش تیز ز شہوت با تو کرد و جفتش گرم و گر تکلیف تواند داد حاشا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ساختن ایما ہفت و صراحت حال خود و حضرت
یوسف متعش ساختن

کہن سار ایوان حکایت کہ دایہ رفت و آہنگ طرب کرد یکے بنائے چاکدست ماہر بہر کشور کہ پائے اور سیدے	چنین آراستہ بنیان روایت و صنعت پیشہ ماہر را طلب کرد کہ از کارش مہارت بود طہا ہر دران کشور کہ سیدے ہر پائے
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر سقف فلک دیدی شکسته
 نهاده گریه آب پای
 گرفته گریه باشنگ درشت
 شده از بهر ناله آن همروش
 در نقاش مشکین کلک در دست
 هم از روی رویان را شرم درم
 اگر جام شراب نقش بستی
 شال تنه گریخته رنگ
 ز چالائی سمنده گریخته
 اگر مرغ بدیوای کشیده
 اگر کلکش کشیده نقش سرو
 نبوغ چهره یل کشیده
 چون خون را فم پیوده از دوا
 کشیده تو شیرین چمن رام
 بچرخ کوکب نقش بسته
 بسی آن دو استاد بهر دوا

خشت خامش از نقش بسته
 ندیده نم پیش مانند سایه
 شده آب و چکیدن از سرگشت
 فلک راسته است در فراموش
 مریخ نقش بندان زبردست
 هم از روی چمنیان چین برابره
 گرفته شخت دامانش کهستی
 نه نیل خم گردون زده سنگ
 عنایتش بیشتر از سر کشیده
 بیک دیگ زده بال و پریده
 بهر شاخه گرفته جاد زده
 که مجروش چو دیده آرمیده
 به تلی را حجاب بود از دوا
 که خسرو اندر سنج از شر کام
 که شیرین عجب خسرو شکسته
 درون هفت باشد هفت نظر

در آوردن زینچا یوسف را بقصر مستم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانه راز
 که در شش مصر حین کام زینچا

چنین از پرده پر تو میدید باز
 نشد حاصل شد آرام زینچا

تماشا نش در قدیم و زاشک در صفت
 که دیگر دستت از دامن ندارم
 نشستم سالها در انتظار ست
 مکش سر ازین ایستغ شب اخور
 بقرقا هم من کشتی شکسته
 منم صید پنجک و خون فستاده
 منم غلطان بخون ترک و تازی
 هزاران کاه چون این هفت ایوان
 بهنوزت پایه قصر وفا هست
 بپست قصر ملت بر پایه محکم
 بهنوزت دست پیدا و جفا سخت
 آن کوچه رنگین چون گلست کرد
 به صبر نیز جبهه لاله پوشست
 به شیرین خنده گنج و دانت
 که بر شتم سیفشان آتش تیسر
 عرض ای نو نهال کشتن من
 عزیز مهر کاندریم از وی
 کفر آهنگ می خوردن چو باو
 نشانم ای به از من صد کثرت

پشت باز و او را بوسه و گفتند
 تو کرداری تخیل من ندارم
 که روزی تنگ گیرم در کنارت
 که آن روز خوش امروز است امروز
 تو فارغ بر لب دریاست
 تو صیاد و خدنگ از تره گشاده
 تو پنداری چو طفلانم بیازی
 کشید از کوشش من سر بچو این
 نشاید از تو رسم دوستی محبت
 که رفته رفت چرخش ریخت
 خاک آنکس که از کویت گذشت
 مرا از آغاز مسکین بلبست کرد
 بشکر نیز لعل شهد نوشست
 بجور فاش من میداد نهانت
 برو از ابر رحمت قطره ریز
 فشاندی آب اگر آتش من
 نهالی تنه بریزم در سبوی
 بسازم کارش از یکجمله
 پس از یکجمله بر جا عزت

بدو گفت ای بخوبی شهاده نامست
 مکن دیگر بمن این گفتگورا
 زینجا را کشید از دست و امان
 بهر در می رسید آن گلبن ناز
 غرض کاخ برون آن پاک گوهر
 ندارم آگهی ز اعزاز و انعام
 که یوسف را یویارب در دول قضا
 جز این از هر سخن بنایم لب به
 زینجا باد و چشم اشک ریزان
 بخود میگفت یارب ایچوخت است
 کشیدم بر سر گنج اینهمه رنج
 شدم از هر گلچیدن بگلزار
 لبشوق این پریدم ز اشیایه
 زدم برگرد گلبن پرچوختلخ

هزاران بهیستد از یوسف علامت
 کشد گر کس مرا بهیستد که اورا
 و جاجست و موسی در شد روانه
 بر ویش میث ماند خود و خود باز
 که نور دیده شد ز لغت منظر
 و لے این حسرت از من برده را
 که آنروز از زینجا غافل افتاد
 که تو لا آن راستی جز تان ربه
 بدینا بش روان افتان و خیزان
 برم گریان ازین بینگاه سخت است
 گزند ما بر دم آخساز گنج
 نچیدم گل کشیدم ز جنت خا
 زخم تاب بر سر شوقه ترانه
 گاش از چشش پر نچیت از شلخ

آگاه ازینجا از کوه شش تان صر و از نعمت ویدار یوسف یارین

زینجا را چو از دل سهر شد
 بهر محفل که با هم خوش نشستند
 که ز آتش زینجا را بجان عشق
 عزیز مصر را بدنام کرده است

زینجا سمر را یک یک خیر شد
 بطعن او میان را تنگ بستند
 ز دوش آتش بجان ناتوان عشق
 بسیار خلق دشمن کام کرده است

عجب ترا که نگین دل غلامش
اگر گسوت چو این دوزد نبوشد
چنانش رفته ملک دل بتاراج
همانا دیده او عیب نهانیش
اگر از مایکے باوے نشیند
عبث از نوے زلیخا و خواست
زلیخا چون شنید این قصه زیشان
بطعن کبیل بے آشیانه
به حکمش مجلس آرایان خانه
فرچیدند بزم پس بلمان
ز نعمت بے الوان هر چه خواهی
چو خوان بُردند از مجلس طریقان
ز طبع حلیت اندوز هوا خواه
تر نخه پیش هر خاتون نهادند
زلیخا جست از جا چون سپند
روان دامن کشان شد بر کویوسف
بزاری گفتش اے نورد و دیده
کنون خوبان مصری حلقه بستند
برون آوز رخ بر تن فروکش

گردان است چون آهوز و امش
اگر شربت چو این بخشد نبوشد
که میگیرد سلام او از نو باج
که باوے نیست تیل مهر بانیش
جدا از نوے زمانے گم نشیند
نخواهد چون دیش دل پاوشا
که در طعن و بیت این جور کیشان
یر آفریند مرغان خانه
بنا کردند حبش خه روانه
بهشتی جوریان در کوثر امان
بهر سو بخت از مرغ و ماهی
درین شستند ز لاییش حریفان
ترنج از خادمان در خواست نهاد
بدستش کز لکه برنده دادند
به هر چون شاخ گل گلگون پرند
فنا دیش چشم چون بر رویوسف
تمناے دل محنت کشیده
چو حلقه چشم بر اهرت نشستند
قد تا جملہ را در خرمن آتش

شوند ایشان چون خاطر ایشان بدست آنکس که بودش کز لک زناز به یوسف تا از ان نعمت چشاند دست بودند ایشان بس پریشان شریح از دست شان افتاد و خاک نمیدانم در ان ساعت چه دیدند	شوم من هم خلاص از طعن ایشان ترنج خود بریدن کرد و آغاز نهان میبشس بسوی خود کشاند ترنج از دست کس نشاخت ز ایشان ز کدوک شد سراسر دست شان چاک که دست خود بدست خود بر میدهند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معدور دانشن زمان صحرای خاراوی پاری کردن ایشان

زبان را دست چون از تنم شدیش چه بودی یارب این غم نم خوانها کس را کاش عشقی بجان است چو آید پاس غیر در میان زینجا گفت این است آن دلارام گر از دست شما کار بر آید بد رانم شاید کوتاهی کرد که غمخواری غمخواران خوش آید همه کردند برگ معذرت ساز که یوسف فتنه دوران خویش است کهن زانسان جهان ز آغاز زادن چه نیکوتر از این منه ترا دست	ز اینجای سخن میگفت با خویش بجای کف بر میدند ز بانها ز کس تا نیستش شکسته نهانت کش آن آتش نهان زبان که میگفتم از ان شد صبح من شام که روز محنتم از من سر آید مرا باید دیدن ره هوسری کرد ز یاران یاری یاران خوش آید بیک قانون بر آورند آواز بخوبی آنچه میگفت بدیش است چون از ابتدا که بار دادون بر شیرین تر از این بر نداشت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نژاد است و نخواهد نژاد هرگز
 چه باشد مریخ آن ماه پیکر
 که چشم بچکسن آغاز دیدن
 و مریخ اخترے با این شرافت
 ندید است و نخواهد دید هرگز
 ازین لیس آنکه سیکر دت ملاست
 تو سغوری سترس از طعنه کس
 پس انگه چون گل سوری شکفتند
 که اسے خریل رعنا پادشاهان
 نژاد بود در خشنده تر چهر
 نداری کو تمی در دل ربائی
 چه غم داری که نایم از دل تنگ
 بجوالا گاه حسن الیشوخ طفت از
 جهانی جان و دل چابک سوارا
 عنان کرسی از کف رما کن
 عنان بار کے بناب گاهے
 چو گرد از کف میفکن هرمان را
 زینجی که همه خوبان زیاد است
 نژاد لولو و مرجان خرید است

نژاد است و نخواهد نژاد هرگز
 گلے باشد وصال آن سمن بر
 که دست بچکسن انگشت چیدن
 و گلزارے گلے با این لطافت
 نچید است و نخواهد چید هرگز
 کنونش زلزلندامت صندامت
 نژاد حجت جمال یوسف و بس
 به یوسف روے آوردند و گفتند
 سر سر کرده زرین کلایان
 چه سودا مانداری پر تو مهر
 ہمچیزت خوش الا شنائی
 دل سنگیت سنگین تر زهر سنگ
 دہی تا کے عنان برابش ناز
 لکد کو بسمندت شد خدا را
 نگاہے گاہے گاہے دیر پاکن
 کند تاعرض مطالب داد خواہے
 کہ گرشا ہی سپہ بایشہاں را
 بمعمر آوازه حسنش فتاد است
 براسے خود بلاے جان خرید است

گره چون غنچه اش از کار بکشا
 نگر و در چون ز وصلت شاد و بکشا
 بختش ای گراسه سر و دل آزاری
 زنان به پیش افشون میدهند
 کشید از کین بهم روان ز لحن
 بغرائش کجایان زندان
 فکته نه از سرش ز کیش عمامه
 سیه کردند از سیلی عذارش
 بسان مجسمانش دست بستند
 بخواری داد جایش در میان
 منادی پیش پیش آواز میکرد
 که هر ملوک که طبع بداند پیش
 ز قهر خواهد بود هیچ همیشه
 دیش باید غمین حسان خیرین هم
 و نه مردوزان بهر از بد و نیک
 همه این را زیگفتند با هم
 که میخواهند ز لحن زین فسانه
 سعاد و البه یوسف یگانه است
 درین منزل که کس را نیست آرام

ز کارش عقده دشوار بکشا
 بناچار تفرستد سوی زندان
 بجان او بجان خود بختش
 وزان افشونگر می سود می ندید
 بسزنگان ز لحن داده او را
 فکته نه از غضب دندان بدندان
 کشیدند از برش زرتاده جامه
 پیرشان کرد زلفت تابدارش
 سرش را چون گنه گاران گشتند
 زیر سو میزدندش تاز بانه
 بهر گام این ترانه ساز میکرد
 کند بخیرتی بر ملک خویش
 روانه و خیانت در پیش
 سترای اوست این پوش از منم
 فرام کرد و از دور و نزدیک
 حکایت باز میگفتند با هم
 شود بدنام یوسف در میان
 که روی او بخواید او گواست
 چنانست آدمی غافل ز انجام

کہ تا نعمت بود قدرش نداند

بماند چون از گردونستانند

قطعه در مشیل فرماید

بدریا سے شناور مایہ بود
 نہ از صیت از تشویش کشیدہ
 نہ جان از تشنگی از اضطرابش
 درین اندیشہ روزے گشت بنیاب
 گداست آخر آن اکیر چنان بخش
 گر آن گوشت سباع این حیانت
 جز آبش در قطفہ شام کھستہ
 مگر از شکر نعمت گشت غافل
 برو تابید خوشید جہانتاب
 زبان از تشنگی بہ لب فتاوش
 ز دور آواز دریا چون شنفتہ
 کہ اکنون یافتہ ام آن کہ میباید چہیت
 درینا داتم امروزش بہا سن
 ہجر یوسف آن گلبرگ خندان
 تضرش رفت چون آئناہ یک رنگ
 بعا شق زان چہ مشکل تر کہ یارشش
 چہ دل گرے بآن کاشانہ ماند

کہ فکرش را چون کوتاہیست بود
 نہ رنجی از شکنج دام دیدہ
 نہ دل سوزان ز داغ آفتابش
 کہ سیکوینہ دم دم آب کو آب
 کہ باشد مرغ و ماہی را روان بخش
 چرا یاد بہ چشم من نہانت
 در آب آسودہ از آبش خبر نہ
 کہ موج افکندش از دیال ایل
 فکند آتش بجانش دوری آب
 بخاک آفتادہ آب آمد بیادش
 بروے خاک غلطیدہ گفتہ
 کاسیدہ ہستم بے اور مے نیست
 کہ دستم کوتاہ است اور از دامن
 جہانے بزیلچا گشت زندان
 دل آن سرو قد چون نخچین تنگ
 بر فتن تیرہ ساز روزگارشش
 چو شمع از دے رو دیرواز ماند

چه خیزد یارب از باغی که سرش
 گنجینه میخواست جستن خنجر خویش
 که چون برپای یوسف سزدارم
 در میگفت این رسم وفانیت
 که این سرست یوسف لوده عمر
 چرا اکنون سر خود نخب دارم
 گنجینه میخواست زانگشت آن سمنبر
 که چشمی که جمال یار دور است
 در میگفت نه این کار خوش نیست
 همین چشمت این کان چشم دیدت
 چرا بروی گزند اکنون گزیم
 گنجینه میخواست تیغ کین کشیدن
 در میگفت نوا این است یار
 نه این است آن زبان که زهر بانی
 چرا آزار و کفر جویم
 گنجینه میخواست دست خود شکستن
 که دستیه کان دیگر یار دست
 در میگفت کین شرط خونیست
 نه این دست است آخر کاین شرفا

رو دیر و نوبج ما مدت ز خویش
 بنجب از تن افکن سر خویش
 چرا از دوش باره پندارم
 بد تیغ افکن این سر را رویت
 بیای ناز منیش سوده عمر
 گذارم تا بیای او گذارم
 ز نرگدان بر آرد گرس تر
 خوشم کان چشم را گویند کور است
 بچشم من زن آزار خوش نیست
 ز یوسف اتفاق خوشم دیدت
 گذارم تا در گرویش به میغم
 بدست خود زبان خود بریدن
 بود این کار و رازی آری
 بر یوسف کرده عمر همربانی
 گذارم بلکه باو راز گویم
 ز دست خود زمانه بازستن
 چنان دست سزاوار شکست است
 بدارم دست اگر زینت بد نیست
 که روزی دامن یوسف بکف دست

چرا بروی رسد کنون زیا نهم روان بودیش پیل اشک بر رو	گذارم تا بآن دامن رسانم بچشم ز نظر کردی بهر سو
فرستادن ز لیخا کنیز را ز زندان بحضرت یوسف علیه السلام	
چو رفت از رفتن یوسف دو هفته کنیز از کنیزان پیش خود خواست سوئے زندان یوسف گام بردار زندان من کی یوسف با که یار است و فارایار خود کردست یانه زن بر آستانش بوسه نگاه شبی که مهر با هم یار بودیم سخنهارفت مارا در میان شب وصلت که بجران داد از شب کنیز را زان پاک دامن در زندان بصد آفتاب واکرد که ای چشم اسیران روشن از تو کنیزت که ز لیخا نام دارد از آن چشمی که دیدی صد کرشم سرت گردم بکنی که داری ازین شیش دار از ناتوانان	لیخا دید که ز دل صبر رفت بگفت ای قاست چون سروین را غم از جان من ناکام بردار به زندانی من در چه کار است محبت کار خود کردست یانه بگو پیغام من ای نازنین ماه نهان از خلق در گفتار بودیم مینم زانم بیاد هست یانه در کس شب که هر دم یاد از شب سوی زندان یوسف شد خرامان زمین بوسید و یوسف را دعا کرد در دیوار زندان گلشن از تو ز هجرت زهر خشم در جام دارد کنون خون من ترا و چشمه چشمه مرغانش بائینه که داری جوانی حیت آور بر جوانان

که منتهی طلب کرد آن پیر نژاد
 کون با جسم ناز و همان خسته
 چه باشد گر گیتی تدبیر کارم
 نوید به از نو منتهی آن بختم اورا
 و گر غافل شوی ای سر و قامت
 کنیزک را چه مطلب یافت اتمام
 ببر از من پیام از سر محرم
 بجوای نازنین پاک دامان
 چو میدانی نبودم من گنهگار
 نیفت داد خطا سویت نگاهم
 که نسبت بن داوی در غمت
 تو که محرم محبت میزدی لاف
 ملاف از دوستی ای سر و گل رنگ
 کنیزک چون خورشید دید گشت
 زین چون خیالش تکمیل دید
 بجفت ای لطیف شیرین زبان تو
 بگو پیام باین چه داری
 زین تنگست یوسف دائم آری
 چو عبودی ناز به پیش دید یانه ۹

باین پیامها سویت فرستاد
 بحسرت بر سر راهت نشسته
 فرستی سو که او تمیز دارم
 درین آخر نفس جان بختم اورا
 زینج رانه بینی تا قیامت
 جوابش گفت کاسه سرو دل آرام
 بان ماو پری روی و پر بچهر
 من و چون من هزارت از غلامان
 چه کردی بهیبت انم گرفتار
 خدا میداند و خلق خدا هم
 به مجلس چراغت میفرودم است
 محبت بودا منتهی خود و انصاف ۹
 که نمیداد بدین دشمن این رنگ
 با منید آمد و نویسد برگشت
 وزان برگشتن اورا متفعل دید
 پیام آوردن یار محرم بان تو
 وز تدبیر کار من چه داری
 زیاری نیست باین یاریاری
 ز حال زار من پرسید یانه ۹

<p>ز پیغام خوش افروخت یاده کینیک گفت کاسه بیمار یوسف بمن حرفه گفت آن سر و تو خیز عارش از وفاینگه ندارد</p>	<p>دش چهرست من موخت یاده چه منی پرسی ز حال نزار یوسف بجز پیغام با طعت آینه سر صلیح و سر جنگ ندارد</p>
<p>شرح حال زینخایه از وفات عزیز</p>	
<p>غریبه سهرستی چون نفر کرد زینف اسرواز گلشن مریده خزان انجخت گلزار جوانیش سموم غم بگزارش دزان شد سیاهی از شب گیسو او رفت زیری شد سفید آن موهایگون محنت شعلش باد لب زیری ز رویش تار زلفین گره گیسو شکوفه گشت دو بادام نوزش ز شرکانش تپید چشم غماز ز رنگینی فداش وصل بهیسا دیا نش حقه معسلی بود پودر ز خاطر خنده غمچ بهش رفت ز نخلانش نگون بر سینه آویخت</p>	<p>ز صرا آهنگ اقلیم دگر کرد شد از بار غمش خاطر خمیده بنجاک سخت آب زندگانیش بهار زندگی بروی خزان شد صباحت از صبح رو آوردت که بود او را سیاهی از شب افزون کلاف ریسمانی شد ز پیری چو تار عنکبوتان شد سر از پیر بر آمد هر یکی از پوست مفرش ز تیرش گشت خالی نگرش ناز نمایدش شهید و شیرین طبعها از ان دور شد تپان حق پیر طراوت از تریج غمیش رفت نمکها از نمکدانش فرو ریخت</p>

<p>چو اخیرے شدش نار و دلیپتان سرے کش بو تنگ از افسر شاه وے بالاکه عشقش خاک ره ستا نبروے نام کس جز نام یوسف زینجا را چو عشق آتش برتی کرد زینے نور محبتش کا شانہ سالت در انجا بادل سوراخ سوراخ</p>	<p>کہ ہریک بود صد زیب گلستان نہاں آخر سپہش بر سر راہ بہر ویرانہ کو آرا گہ ساخت کہ یوسف مرغ دل در دام یوسف چو نے شد از غم یوسف خوش نرو بر اسے نالہ از نئے خاک ساخت چو نے کرے دما دم نالہ گتنخ</p>
آمدن زینجا بر سر راہ یوسف	
<p>کر بیٹے چو بھر نالہ نیسان پہ بغہاے گدشندہ دادے آواز ترچاک دل چو دادے نالہ بیرون جہا ہر نے ہم آواز لیش کرے بہر از نے شکر خیر و زان نے چنان بیا درو پو دے نالہ کرے ترشیدے از ان ہنہان قلمہا کہ چندم سید با شہ چون قلم چاک بیرون ہنسارہ از نے پست پارا سندے داشت یوسف خیر ان قی چشم شہ شوخ چہ خان بود ایلق</p>	<p>شدے گریان فلک چون انہیں غم آئندہ را خواندے بخود باز چو دادے راز چنیدین سالہ بیرون ہم آواز لیش و ہم ساز لیش کرد شکر ز نہر پو دے بہرہ وے کہ گویا داشتے با ناخان نے ز خون دل نوشتے شہج غمہا سیہ خون ریز دم از چشم نمک نخو دے بکس از خود تنگ جارا کہ اندش ندیدہ چشم آقا ق ہشکش وصلہ کافور مکتق</p>

پلنگ باو پیا کوه وز نه
 ز ستم دادے شکن بر سپیکر گاؤ
 تنش خار سمش خار شکن بود
 محمے چون ملکہ کیلی و شان داشت
 ز چالاکي گرد از ماه بردے
 عیان زینش بحشم برگروھے
 چو یوسف بر فراز او نشسته
 صہبایش رنگ از دلہان دودے
 شدے آگہ کہ یوسف شد سواکش
 زیجانیہ از ان آواز دلکش
 شدیش از شوق کار از دست بیرون
 شنیدے چون ز نزدیکان و لہار
 جگر پر خون زدے چون نچہ خندہ
 کنون زمان مہ ز من مجبور تر کیست

بہا مہون آہوئے در گہ گوز نے
 شہے از فعل ماہی را جگر کاؤ
 تہائے اللہ کوه و کوہ کن بودہ
 جواز جواز کاہ از کہکشان داشت
 کہ آب از چشم خورشید خورے
 چو ترین کوشکے بر پشت کوہے
 ز تلاش رونق مہ را شکستے
 بھر آواز او کہس مشخوے
 کشدے بر سر رہ انتظارش
 فنادے در زمان تلاش دانش
 بے رت رفتے از لبست بیرون
 صدائے دور شود و آن دل فکا
 کرد و در فلک دور مہنگدہ
 و زمان ہمیسہ از من دور تر کیست

سہ راہ گرفتہ زینجا یوسف

چو پرنف از یینا دید سرور
 شبے بسید پایت بہ زاری
 بگفت ای مقصد مقصود من تو
 و ران روزم کہ حسن و دلبری بود

دلکش را دید از محروم و دور
 فریاد یارید اشک قیاری
 تیرا من عاید و مسبود من تو
 بدار الملک مصرم سروری بود

بخروم کوهی در حق گذارست
 بامیدیکه در کوری و پیری
 در ایندم کاسمان شد دشمن من
 بپیشان و بجهانم ساخت محتاج
 چه باشم که در حی چشم مرا نور
 و این نویسم بطلب روان کن
 همی گفت و همی زدنگ بر من درق
 بر آمد از بلق پست سبیل
 برون آمد زینجا زان غم آباد
 و لے از جوش غوغای زن مرد
 دل نویسد او نو میدتر گشت
 نهاد آن بت که بودش در مقابل
 در ایندت که در دم کا محوئی
 بر پس شد سیر اگر از پای سنگم
 ز دم از بندگی بپای تو نادم
 چو پادشاه شکست آمد شکستن
 بگفت این و کشید از سینه آرم
 ز کاریت چو اسوش دل تنگ
 وضو میگرفت از خون دل پاک

نشاندم نفت جهان در دوش تیر
 گنی از راه لطفم و شگبیری
 ز دانش از جفا و دشمن من
 جوانی و جسمالم کرد تاراج
 مگر بنیم چال پوست از دور
 غم را چاره در دم رادوا کن
 که شاه خور علم افراخت از شرق
 که بود از مقام پوست و پیل
 چو پست لوان تفسلم کرد و بنیاد
 کس نشیند فریاد که او کرد
 بنویسدی سوخته است گشت
 بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل
 ندیدم از تو غیر از سخت مروئی
 بیای سنگ آید از تو سنگم
 شکستم بر شکست آمد و دام
 کنونم باید از تنگ توستن
 شکست انکه بنگ سنگ ایست
 دل تنگش ربائی یافت از تنگ
 خدارا خواند و رخ المی بر خاک

<p>که ای حسن بتیان ره کشاده چشم بت نگار می کروم پنهان بنود می عکس رویت گردید یار بدست بت پرستان پیشه داری نیت گریبان از سود آن کار اگر گم شد ز بت بچند را هم کرم فرما گنا می رانجشای زینج بود در کار مناجات چو یوسف با سپاه از راه بگذشت زینج بر سر راهش مکان کرد که زینب شاهی آنکس را درین راه دیدش ای ز طاعت بندگان را ز عصیان خسروان را بنده سازد</p>	<p>بچشم بت پرستان جلوه داده که چشم بت پرستان گشت حیران بنود می بت پرستان بپشت کار بهر یک بت تراشیده تیشه داری برآمد کار عشق از تو نه ز نه بار گنه گارم خدایا روسیاهم گنا می روسیاه رانجشای که دوش کام آن قاضی حاجات ز ره با عارضه چون ماه بگذشت فشانداشک و کشید آه و فغان کرد که شمران بنده ساز و بنده شاه کند سر و اسرار فکمه گان را ز روی بندگان شمرانده سازد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطع فرماید

<p>شیدم داشت یوسف آن یگانه بگوشش چون رسیدن ناله آه بگفتش کستی و از چپ نانی زینج اجرت از جا و از آن ماه ز دوش ناگه زول آتش زبانه</p>	<p>بسمین دست ز زین تازیانه به نزدیک زینجا آمد از راه چرانالی یابین آشفته حالی گرفتش تازیانه بر کشید آه گرفت آن آتش اندر تازیانه</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> نکست دآن نماز یا نه یوسف از کف کشید آهسته و گفت ای چه سوز است ز این گفت این سوز از تو دارم مراد از غ دل از داغش گشته است بدل یک عمر ازین آتش نهفتم ازان آتش شراره در تو پیوست کنون جاے شکایت نیست دامن ازین گفت ر یوسف گشت میبوش یکی از حاجبان آستان را به عزت سوسه خلوت گاه من بر که بینم کیت این مطلبش چیت چو یوسف جت از شکر کناره </p>	<p> کف سیمین آن شد گفت از کف که از سوزت نفس آتش فرو ر است غم و درد شب و روز تو دارم ز تو این آتش دم در دل نهفته است که از سوزت بکس حرفه نگفتم که از سوزت ترا شد کار از دست که تو نازک تنی من سخت جسام شدش آن شوکت و عتق فراموش بگفت این درو منم اتوان را بخلو نگاه عروجه من بر مال روز و اندویشش چیت بخلوت رفت از دارالاماره </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

النفات یافتن لیکن از حضرت یوسف

<p> پیشش آستان بوسید حاجب که از فاش در گونش بوز حال بگفت از کنون پیش من آرش آن خلوت زیجا یافت چون بار خمیده قد آن خلوت درآمد پس از تسلیم تحب بر عصا کرد </p>	<p> که اے حمیدی و شکر تو واجب کنون استاده بر در آن کهن ال که ایم آگهی از حال زارش بنجاک آستان مالیه خسار همه با پا دے او با سر آمد سلام داد و یوسف را دعا کرد </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازو پرسید یوسف نام او باز
 من آنم که نعمت ایسر و آزاد
 کنون نه من تو آنم روی کس دید
 بود نام من مخزنون ناشاد
 ازین گفت رایوسف گریه سر کرد
 بگفت اینچه روز است ای زلیخا
 بگفت انهم چون ملکیت کو؟
 چرا ویران شدت باغ جوانی؟
 چرا خشم شد نهال سه فوارت؟
 چرا و غنچه ات آب نموده است
 بگفت باغ عمرت بیخزان باد
 در اندک فرصت آن گلشن خرابست
 تو کردی که ز دل من شرم بادون
 ز حال خود گویم خبر و شرم پیچ
 و اگر گفت کنوت آرزو چیست
 بگفت اول دعا کن تا خداوند
 و بعد چشمه که میم طاعت تو؟
 درین پیری ز نوساز و جوانم
 جماله بخشم ایزد و باره

زلیخا گفتش ای سرایه ناز
 جوانی و جسمالم رفت بر باد
 در روی من تواند بهنفس دید
 زلیخا که جفا نم نام کم باد
 بچشم محبت در روی نظر کرد
 بچانت اینچه سوز است ای زلیخا
 صفای گل شکنج منبلیت کو؟
 شکست است از چه رنگ غوانی؟
 چرا شد بید مجنون سه فوارت؟
 چرا در منبلیت تابی نموده است؟
 نب عیمیش در باغ و زان باد
 که محروم از فروغ آفتابست
 دل چون سنگ و آهن نرم بادون
 خدا میداند و یوسف و گریه پیچ
 مراد جان ناشادون بگو چیست؟
 ز کار بسته ام بکشاید این بند
 بر آسایم زربنج فرقت تو
 دماند از گل زردار غوانم؟
 که توانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد ز نو ایند جوانی باز دادش طراوت یافت پذیرده گل او کمان ابروان را باز کرد ز گوهر و رخ لعاش شد باللب ز نو گشت آن فرخنده اقبال در گره یوسفش گفت از یاری جز این گفت نباشد در خیالم بروزم چشم بر روی تو باشد ازین گفتار یوسف ماند خاموش که ای یوسف ز حق دارم سلامت بپیونیش دل و جان بازخورند	اجابت رسو این مطلب آورد جمله بهت را از آغاز داشت فتاد از نو شکن در سنبل او کمند گیسوان از تو گره کرد بشکر خنده گشتش آشنا لب ببهره سالگره از چل سال که دیگر آرزو در دل چسب داشت که سازی محرم بزم و صالم بشعب جایم پیرایه تو باشد که ناگه حبیبش گفت در گوش خداوند چیهان داد این پیامت که بخشاید دل او خشنه به پیوند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنکاح آوردن یوسف ز لیخا را

چنین افسانه ساز از حبله افکند که یوسف را ز حق آمد چو پیغام بر رخ چشم از پئے دیدن گشتش لب لب بوسید اول لعل لبها بلعل تر جلای گوهرش داد یکدم دل گرفتند شد چو مائل	برون آرد عروس و مغانیک که از حمت لیخا را دهر کام و لے چشمه نکاح دل دیده بودش حلاوت یافت کامش از رطیها جلای گوهر از لعل ترش داد دو ساعد در میان کرش حاصل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو شد نزد یک آن سرو خرامان
 نه گنجین چیده او را برگه از شاخ
 گله نشکفته دید از گل شکفته
 هزاران منتش منبیا دیر جان
 چو آمد ز خیم سوزن بر جزیرش
 وزش از منتش یا قوت گون صفت
 که این گنج گهر سربسته چون ماند
 زینجا گفت ای پسر جان تاب
 ز کف دل و ز دلم آرام بر روی
 نخر دم کوئی در پاسبانی
 چو یوسف این سخن بشنید خندید
 بگفت ای نازنین تا شکیب
 چنین کام و زیبا هم سازگاریم
 نه بهتر از نهانی کام جستن
 ز لعل و دوزخین جام شفاف
 تو خود گو و دریا صاف گواراست
 زینجا کو صداقت داشت ز اعجاز
 سرائت کرد منتش بخت رفعت
 چنان شد یوسف آخر ابل او
 محبت کرد و رسم تازه بنیاد
 شدش را ز حقیقت ناگهان نش

گل نشکفته دیدش ز پیر دامان
 نه لبیل سوده منتقارش گشاخ
 ورسه ناسفته دید از لعل شکفته
 هفت اندر عقیقش شاخ مرجان
 روان شد جوی خون از جوی شیرش
 پس از بخت زینجا چنین گفت
 برو و خواهر این در بسته چون ماند
 تیرا در کودکی دیدم چو در خواب
 بمن این حقه گوهر سپردی
 بحمد الله که خود بینی و دانی
 وفا و عهد و پیمانش پندید
 قدرت بالا بلا هم چهره زیبا
 بهم بے طعن اغیار یاریم
 زنگ و نام کیم دست شستن
 بکف داری یکی و دو یکی صاف
 بیان کن کین نه پنهان آشکار است
 بدل تخم محبت کاشت ز آغاز
 بجای یوسف آن ماه و بیفته
 که مال نرشدش دل از دل او
 که شد صیاد صید و صید صیاد
 فادار نقش چشش سوی نقاش

<p>به چشش قطره آبے بود قلمزم بے تالبتہ داری دیدہ از مهر چو بنی پر تو خورشید از دور چو یوسف نود عرفان در دوش عبادت خانه بهر وسے آراست رکائے از سعادت پایہ او</p>	<p>بقلم چون رسید آن قطره شد گم کنی مهرے گمان هر ذره از چهر نه بخشد ذره چشمت را و گر نور بکار حق پرستی مالکش دید که مانندش کسو هرگز تیار است نشسته مغتری در سایه او</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خرامیدین یوسف بگلزار حیلان

<p>سوز بر دوجوچ از دل دیم سرد ز چشم ازرق گردون دون باز ز داین قامت خمیده پیر فیناک بر اسنان سر بر آور دار آفتی مهر شفقگون گشت روی چرخ نیلی و خلوت یوسف آنماه دل افرو همان شب سته بر زرین تنگ دور بدو گفت ای سوار توسن محبت عنان توسن مستی را کن بکف جبریل سپهر عنبرین داشت از دیو یوسف گرفت آن سب و بکر ز گلشن خند یسے کرد پرواز ز گلبن چید اجل شاخ گلے را نیسے ز دلیپ آنچه بر چراغے</p>	<p>از داین بوستان سبز شد زرد چکیدن کرد اشک انجم آفتاب گریبان قباے نیلگون چاک ز داز خط شعلای تیغ بر دهر که خورد از چپه خورشید سیلی بیرون آمد چو خورشید از دل روز که جبریل آمد از در بار داور فرو و آرد از کیت زندگی رخت بجهت نقل ازین محنت سر اکن که با خود تحفه از خلد برین داشت و زان بوجایب فردوس رو کرد بحسرت و قفس ماندش هم آواز بهم زو آشیان صلبے راه بدل پروانه را سوخت و اسف</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هلاک شدن زینجا از مفاقت او

<p>دو کسبل را چکد از خون ترانه بیدینه مانده گل در باغ تاراغ بگشتن ماندو گل را بر سر باد شنید آواز آن آشفست طاهن چرا عالم سیه از دو آهست وزان رفتن قرار از دوستان رفت خوف مه کوفت آفتاب است به لاله بخت از نرگس ستاره ز فتنه کرد مه را خانه کاری ز برگ گل بسن را کرو نیسی به پروین برگ برگ با سمن کند بسنبل ساخت خالی سنبلستان پس انگه عزم کوسه یار خود کرد یزاری این غزل بخوازد و میرفت</p>	<p>درین گلشن که داریم آشیانه بیکه کو آن بر دشتیاوش از باغ در آن که جفاست بخت تاشاد زینجا که عزم او بود نالان بگفت آشوب موم از پر راهست بگفت دشمنی از بوتان رفت زمین از گریه چون نقشه بر آب است چو صبح اول گریبان کرد پاره ز شبنم کرد گل را آب ساری ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی بدندان پشت دست نازنین کند بناخن کرد تاراج گلستان ز خون آرایش رخسار خود کرد همه ره اشک می افتادند و میرفت</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله الهی

<p>درین آن قد غمناک یوسف قد بالاسه سرو آسایه یوسف نشد سایه بخاکم پای یوسف که خالی دیدم آخر جای یوسف یوسف باد و بر آسایه یوسف</p>	<p>درین آن رخ زیبای یوسف درین سایه سان افتاد بر خاک درین سایه بخاکم پای یوسف درین آن نشد خالی ز جای یوسف نه از آن محبت از فضل خدای یوسف</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------